

همپایان شادگان

جلد سوم

★ (به گزینی از داستانهای کوتاه ایرانی از آغاز تا امروز) ★

★ محمد خلیلی - مصطفی فعله‌گری ★

همیان ستارگان

«فرهنگ داستانهای کوتاه ایرانی»

جلد سوم

گردآورندگان: محمد خلیلی - مصطفی فعله‌گری



هوش و ابتکار



انتشارات هوش و ابتکار: دفتر مرکزی: خیابان ۱۶
آذر کوچه راهنما شماره ۵ تلفن ۹۲۰۰۲۷ - صندوق
پستی ۱۱۸۱ - ۱۳۱۴۵ و ۱۳۵۸ - ۱۳۱۴۵

هوش و ابتکار

نام کتاب	: همیان ستارگان (فرهنگ داستانهای کوتاه ایرانی)
گردآورندگان	: مصطفی فعله‌گری، محمد خلیلی
جلد	: سوم
چاپ اول	: فروردین ۷۱
تیراژ	: ۵۰۰۰
حروفچینی	: سازمان راهنما
لیتوگرافی	: نیما
چاپ	: هدف
صحافی	: مهر آذر
طرح جلد	: ابراهیم حقیقی

حق چاپ محفوظ و متعلق به ناشر است.

فهرست

۱۴۷۷	محمد رضا صفدری	سیاسنبو
۱۴۸۹	قاضی ربیع‌اوی	شب بدری
۱۵۰۱	یار علی پورمقدم	پاگرد سوم
۱۵۱۳	اصغر عبدالمهی	محبوب اینجاست
۱۵۲۵	جلال هاشمی تنگستانی	سرخو
۱۵۳۷	حسن اصغری	ساقه سبز کله
۱۵۴۵		
۱۵۵۷	سید علی صالحی	سینه ریز ستارگان دوردست
۱۵۶۵	محمود برآبادی	مشکل آقای بخشی
۱۵۷۳	عباس معروفی	مونگار شو
۱۵۸۵	مهدی سحابی	اگر این دست...
۱۵۸۹	رضا جولایی	چرخ فیروزه
۱۶۰۱	منیرو روانی پور	شب بلند
۱۶۱۱	محسن مخملباف	مرا بیوس
۱۶۲۷	ناصر ذراغنی	محمد، کارگر کوچک پنچرگیری
۱۶۳۹	هوشنگ عاشورزاده	کاکل سوخته نخیل
۱۶۵۳	علی اکبر سردوزامی	احمد آقا بخار کار
۱۶۶۳	پرویز رحیمی	کلاه آقای مؤدب
۱۶۷۳	منوچهر کریمزاده	بیلچه
۱۶۸۱	عباس سماکار	مشکل‌های آسان
۱۷۰۵	فرهاد کشوری	استخر
۱۷۱۵	محمد بهارلو	هدیه کوچک
۱۷۲۷	محمد رضا پورجعفری	باشه‌ها
۱۷۳۱	محمد رضا رحیمی	قالیچه ابریشم
۱۷۴۵	مصطفی فعله‌گری	لیموی مهر
۱۷۵۳	محسن دامادی	آن سال، بهار
۱۷۷۷	منصور کوشان	آینه سنگی مادر بزرگ
۱۷۸۹	نوشین سالاری	داشدی داغ
۱۸۰۱	محسن سلیمانی	صدای مزاحم

۱۸۰۹	اردلان عطارپور	کنار زمین
۱۸۱۵	الیاس خدر	از اسکله، تا انبار
۱۸۲۱	علی نجفی	سورتمه
۱۸۳۳	محبوبه میرقدیری	یک روز از زندگی
۱۸۴۳	بیژن بیجاری	پرنده با باد
۱۸۵۱	فاطمه ابطحی	نهال گردویی، بر گور مسیح
۱۸۶۱	شهریار مندنی‌پور	طوطی پیر، بر بام قزاق
۱۸۷۵	سرور محمدی	گرداب
۱۸۸۳	حسین آتش‌پرور	آواز، زیر باران
۱۸۹۱	فرخنده آقایی	نسترن در باد، نسترن در باران، نسترن در خاک
۱۹۰۱	هوشنگ مرادی کرمانی	عکس یادگاری
۱۹۱۳	سیاوش مهاجر	فرنگیس
۱۹۱۹	فریبا وفی	در عمق صحنه
۱۹۲۵	علی خدایی	بدری
۱۹۴۱	صمد طاهری	شب در نخلستان
۱۹۵۱	زویا پیرزاد	نیمکت روبرو
۱۹۵۷	حسن احمدی	حقوق سر ماه
۱۹۶۹	علی مؤذنی	سپیدی
۱۹۷۹	رویا شاپوریان	گل کوکب
۱۹۸۹	علی فتحی	مرکب‌زار
۱۹۹۹	محمد شریفی	زن سورچی
۲۰۰۵	احمد فنبیری	یک جفت چشم سبز
۲۰۱۷	شاهرخ امینی	یعقوب
۲۰۳۵	حسین علی اکبرزاده	ماه طلا
۲۰۵۳	گیتی لهراسی	گنجشگک اشی مشی
۲۰۶۵	محمد رضا گودرزی	غبار
۲۰۷۱	فرشته ساری	زمان گمشده
۲۰۷۹	عباس جهانگیریان	ساعت نحس
		فهرست منابع
		فهرست اعلام

محمد رضا صفدري

● سياسنبو

www.KetabFarsi.com

1FVA

www.KetabFarsi.com

سیاسنبو ۱

چند روز بعد، جسد ورم کرده پدر از دریا بالا می آید و خانه به دوشی شروع می شود. عمویت، السنو، می رود آبادان تو شرکت نفت کار پیدا می کند. تو و مادر هم می روید. تازه پا به راه شده‌ئی، و مادر شب‌ها باقلا پخت می کند و صبح تو خیابان می فروشد. اگر یادت باشد، نگاه دریده شاگرد شوferها را می بینی که از چاک پیراهن مادر می رود پائین. یا وقتی می خواهند یک قرانی را بهش بدهند دستش را فشار می دهند و زیر لب چیزی می گویند و مادر، رو ناچاری، از جلو قهوه‌خانه بلند می شود می رود جای دیگر. اما کجا؟ هر جا برود لاشخورها نشسته‌اند. دوره چاقو و پنجه بکس است، دوره لات‌ها و غوره‌ها و فرنگی‌های مست.

فرنگی‌ها تو جنوب بارانداخته‌اند و هر وقت «گل»^۲ شان بلند شود، روی زن‌ها می خوابند و تو خانه‌های مردم می چلانند^۳ و هر کاری دلشان بخواهد می کنند. شهر بی دروازه است. هر کی هر کی است. چند نا فرنگی زنده زشت مادرت را زیر چشم کرده‌اند. چند بار هم می آیند دم خانه‌تان و به عمویت می گویند زنی می خواهند که آشپزی کند. خودشان نمی گویند، یک سیاسبو را جلو می اندازند تا با «السنو» گفتگو کند. وقتی عمویت می گوید نه، می گذارند می روند.

و این می گذرد تا چند شب دیگر که فرنگی‌ها بی‌هوا می ریزند تو کپرآباد. چهار تا هستند. و هر چهارتاشان هم مست. هوا شرجی است و زمین از زور گرما ورم کرده است و تو بیابان تا چشم کار می کند کپر است و اناق‌هائی که با حلبی

۱ - صفتی است برای تحقیر سیاهان در جنوب. سمبوک [به فتح سین] و سنگر

[به ضم سین و گاف] هم گفته می شود.

۲ - گل. به ضم گاف

۳ - چلانیدن. به ضم چ، هجوم آوردن.

و مقوا ساخته‌اند. صدا نمی‌آید. همه خسته و خاموش پشت کپرها نشسته‌اند خودشان را باد می‌زنند. عمویت سرک می‌کشد و تو تاریکی خیره می‌ماند. می‌بیند فرنگی‌ها جلو کپر می‌ایستند. انگار دستگیرشان می‌شود که کپر خالی است؛ چون به زبان خودشان چیزی می‌گویند و غرولند می‌کنند، بعد می‌آیند پشت کپر. تا مادر بیاید از زیر دست‌شان جست بزند، فرنگی چاق می‌چ دستش را می‌گیرد می‌پیچاند. السنو می‌آید جلو که مادر را از چنگشان در بیاورد، فرنگی چاق پا پشت پایش می‌اندازد و هر دو زمین می‌خورند.

«بی‌ناموس، ولش کن!»

السنو می‌زند بن گوش فرنگی چاق. زن و مرد از پشت کپرها بلند می‌شوند؛ اما هیچ کس زهره نمی‌کند بیاید جلوشان را بگیرد. فرنگی‌ها چاقو می‌کشند و عمویت را به مشت می‌گیرند. تو گوشه‌ی افتاده‌ای و جیغ می‌کشی. می‌بینی که مرد ران کلفتی مادرت را به سینه کپر چسبانده. مادر دست و پا می‌زند. آن سه تا السنو را روی زمین دراز کرده‌اند که خالو «منو»، اکوسیاه و ناخدا چوب بدست می‌آیند به کمک السنو.

«دیوث‌ها، مگه غریب گیر آوردین؟»

«مگه ما کمرهون بیل خورده، یاالله!»

همین که مردها دست گرمکی می‌کنند و چوب برمی‌دارند، فرنگی چاق که شلوارک پوشیده و ران سرخش دیدار آمده، با تپانچه تیره‌هوائی در می‌کند. زن‌ها شیون می‌کنند، کل می‌زنند، و فرنگی چاق دشنام می‌دهد و باز تیر در می‌کند. این بار راست راستکی مردها را نشان می‌گیرد. زن و مرد می‌دوند هوای کپرها. تو این گیرودار السنو از زیر دست و پاشان در می‌رود. برمی‌گردند که چارتائی مادر را با خودشان ببرند. یک دم خیال می‌کنند که السنو در رفته است. تو رفتن و نرفتن هستند که السنو وامی‌گردد و منقل پر از آتش را از پشت، روی سرشان خالی می‌کند. شاید وهچیره‌شان^۱ به گوشت نشسته باشد. چون همان دم اکوسیاه چماق می‌کشد و سیر و سفت کتک‌شان می‌زند؛ به قصد کشت.

گرمای گرم است و زن‌ها و مردها پشت کپر ایستاده‌اند. برای عمویت قلیان چاق می‌کنند، و زنی آب به سر و روی مادر می‌زند. اکوسیاه نفس نفس می‌زند. تو هم آرام گرفته‌ئی. صدا از هیچ کس در نمی‌آید، همه خاموش و بی‌زبان

۱ - وهچیره. به فتح ه، ترسناکی که از جگر برمی‌کشد.

ایستاده‌اند.

خالو منو، صدایش می‌لرزد:

«از این جا بار کن برو! همین امشو.»

السنو می‌گوید: «کجا برم خالو؟ کار و زندگیم اینجا است.»

خالو منو باز می‌گوید: «گمونم این‌ها دوباره وا می‌گردن.»

به خوبی می‌شود ترس را تو چشم آنها دید.

«آخه برای ما هم بد می‌شه. مگه ندیدی تیر در کردن؟ ما هم که دستمون

خالیست.»

«راست می‌گه، برو. این‌ها همین طوری هم دست بردار نیستن.»

ترس‌شان هنگامی بیشتر می‌شود که پاسبان‌ها سر می‌رسند:

«اون چار تا الان اینجا بودن؟»

خالو منو می‌گوید: «هابله. خوبه شما هستین و این‌ها می‌چلانند تو خونه مردم!»

پاسبان دومی که سیاه سوخته و سیلو است، می‌گوید:

«حال اون چاقه خیلی خرابه، بردنش بیمارستان. بدجوری سر و سینه‌اش

سوخته. تا بیمارستان اف و نال می‌کرد.»

وقتی پاسبان سیلو حرف می‌زند، ناخدا کمی آرام می‌گیرد و می‌داند که این

یکی از شهر و دیار خودشان است. از دور بانگ می‌زند که خیلی سخت

نمی‌گیرد. اما پاسبان اولی که بلند و سفیدخاره است، صدایش آدم را می‌ترساند:

«برای ما دردسر داره. آخه امشب ما تو این محل کشیک می‌دیم... خب، نگفتین

کار کیه؟»

زن‌ها بلند می‌شوند و مردها، بی‌آن که به هم نگاه کنند، سرها را پائین

می‌اندازند. تو، تو بغل مادرت شیر می‌خوری؛ یا مادرت وانمود می‌کند که دارد به

بچه‌اش شیر می‌دهد. دستپایش هنوز می‌لرزد. باز صدای پاسبان بلند می‌شود: «گفتم

کار کیه؟»

السنو بلند می‌شود: «سرکار، خودشون چاقو کشیدن. شما هم اگه کسی به

ناموس تون...»

«خب، بسه دیگه. هر چه می‌خواهی بگی تو کلانتری بگو.»

تو کلانتری هم افسر نگهبان پس از بازجویی می‌گوید: «چون کسی از شما

شکایتی نکرده، برید تا فردا صبح.»

اما پاسبان خیلی دلش می کشد که السنو را شب همانجا نگهدارند: «ولی جناب... من خودم دیدم که...»

«اینجا نگهش داریم که چی، هان؟ برای ما روشن نیست که... همین که گفتم: بذار فردا صبح.»
این هم فردا صبح!

«فوقش از کار بیرونم کنی. گور پدر همه شون!»

السنو این را به اکوسیپاه می گوید. هوا دم کرده است و شرجی. ابرهای پراکنده تو آسمان ایستاده اند و تکان نمی خورند. کارگرها تو ساختمان بزرگی گرم کار هستند و السنو پای بشکه قیر ایستاده می خواهد با تخته شکسته ها و کاغذ پاره ها آتش درست کند. با بیل چاله نئی به اندازه یک گز دست تو زمین می کند. بعد، او و یکی دیگر بشکه را می کشند روی چاله و السنو کبریت می کشد.
«قیر آماده ست؟... پس کی؟»

صدای استاد کار است که از اتاق مهندس ها بیرون می آید، و صدای السنو:
«ساعتکی دیگه. تا گونی ها را بیان قیر هم نرم شده.»
«خیلی خوب، زود باش!»

السنو روی تخته پاره ها نفت می پاشد. ساعتی دیگر، گونی ها آماده می شوند. باید قیر و گونی کنند. باید برای فرنگی ها خانه بسازند. خیلی هم ساخته اند؛ اما هنوز کم است. فرنگی های سرخ و سفید، مثل ملخ مصری ریخته اند تو جنوب. هر گاه کشتی پهلو می گیرد یا هواپیما تو فرودگاه می نشیند، آنها را می بینی که پیاده می شوند؛ دو تا دو تا، گله گله، با زن و بچه هاشان. همه شان هم سرخ و بلند بالا. خوب که نگاه شان می کنی به بو قلمون هائی می ماند که پرهاشان ریخته باشد. و آنها که دورین با خودشان دارند از پسر بچه های سیاه سوخته پاپتی عکس می گیرند و زیر لب چیزی می گویند و بلند بلند می خندند. و اکنون السنو برای خانه هاشان قیر می جوشاند.

خانه ها تا سقف رسیده اند و تنها قیر و گونی و سفید کاری مانده است. تو بیابان نا چشم کار می کند خانه های نیچه کاره است و کیسه های سیمان که روی هم چیده اند؛ و کارگرها که هنوز هم از باری های سیمان خالی می کنند. گرمای گرم است و ابرها جابه جا نمی شوند. نفس باد هم نمی آید. مردها شانه به کیسه ها می دهند و آنها را به پشت ساختمان می برند.

«السنو، خوب از زیر کار در رفتی‌ها!»

خالو منو، خیس عرق از کنارش رد می‌شود. السنو نگاهش می‌کند و باز هم چوب و تخته شکسته‌ها را تو چاله می‌ریزد. آتش زبانه می‌کشد؛ اما آنچنان شعله‌اش هار نیست که بشکه پر از قیر را آب کند، نه، نمی‌شود. استادکار هم شتاب می‌کند، چون مهندس فرنگی از صبح صد بار سرش داد کشیده. پرموس‌ها از کار افتاده‌اند و نا آماده بشوند السنو سر چند بشکه را باز کرده و چند تا چاله تو زمین کنده است.

«اومدن!»

السنو از کنار بشکه‌ها پا می‌شود سرک می‌کشد سوی ماشین پت و پهنی که پشت کیسه‌های سیمانی ایستاده. می‌بیند که سه تا فرنگی از سواری پیاده می‌شوند می‌روند تو اتاق مهندس‌ها.

خالو منو گویا ترسیده است. پواشکی خودش را به پشت بشکه‌های قیر می‌کشانند. صدایش می‌لرزد: «بدو برو! اینجا دیگه جای تو نیست. نگاه کن، اون زنده زشت جای ترا نشون شون داده.»

«کی؟»

«اون پاسبان درازه؛ همون که دوش اومده بود. گمونم پول و پله‌ئی بهش داده‌ن.»

السنو ده‌ا به دو می‌شود، می‌ماند که چه بکند، برود یا نه؟ شاید ببرند زندانش کنند. اگرش بگیرند سرانجام زن و بچه برادرش چه می‌شود؟ نه. باید ایستاد. به خالو منو می‌گوید: «مگه چه کارم می‌کنن؟ آدم که نکشته‌ام. تازه من باید شکایت کنم. اون‌ها اومدن تو خونه ما... اون‌ها می‌خواستن به ناموسم دست درازی کنن.»

پرموس‌ها را کار گذاشته‌اند و بشکه‌های قیر غل غل می‌زنند. السنو چوب بلندی را تو قیر داغ می‌گرداند و وانمود می‌کند که سرش تو کار خودش است؛ اما زیر چشمی در اتاق مهندس‌ها را می‌پاید. می‌بیند که آنها آبجو می‌خورند و گپ می‌زنند، و آن پاسبان دبلان هم دم در قدم می‌زند.

«تو هم که هنوز وا ایستادی؟»

اکوسیاه می‌زند به شانه‌اش و سطل‌های خالی را پیش زمین می‌اندازد.

«اگه در برم بدتر می شه. می ترسم پاپوشی برام بسازن.»
 «می گن اون فرنگیه همه سر و سینه اش سوخته و الان تو بیمارستانه.»
 «نه بابا، تا اون اندازه هم نیست. خودم دیدم: کمی گردنش سوخته.»
 اکوسیاه سطل های پر از قیر را از زمین بر می دارد و می رود. پای راستش می لنگد. روزگاری تو کشتی می گوئی کار می کرده و همانجا پایش را لالا داده است.

السنو از ریز و پیز اکوسیاه خبر دارد. می داند که اکوسیاه کس و کاری ندارد و نمی داند پدر و مادر برگ چه درختی است. زیر نخل ها و پشت کپرها پا گرفته. خودش هست و «گلش» و یک چاقو ضامن دار. روزگار به تخمش است و تخمش به روزگار. روز کارگری می کند و غروب عرفش را می خورد و نیمه شب، پای پایک، فایز می خواند و می رود تا به کپرها برسد؛ خانه اش آنجاست. همیشه هم به یاد دخترک رنگ پریده ئی، که سالها پیش تو چارچوب پنجره یی دیده است، شروه می خواند. وقتی هم مست می کند و چشمش را هم می نهد، چند بن نخل را می بیند و جوی آبی و کوچه ئی و...
 اکوسیاه خودش اینها را گفته است.

بار دیگر که سطل ها را پر می کند، چاقوی ضامن دارش را از جیب شلوار بیرون می کشد و تیغه سفیدش را کف دست می مالد: «اگه دست بهت بزنی با همین چاقو سرشون را می کنم جای اولشون...»
 «خبری شده، هان؟»

«اروای ننه شون! گمون می کنم دارن برات پیکره ۲ می چین.»
 اکوسیاه این را می گوید و می رود، و تا برگردد، السنو می رود سابه دیوار می نشیند. آسمان غبار گرفته است و بی صدا و روی سر آدم سنگینی می کند. ناخدا سطل های قیر را با بند بالا می کشد، و خالومنو گونی ها را می درد. میدان جلو ساختمان خالی است و هیچ بانگی نیست مگر صدای دستگاه های درهم کننده سیمان و شن، و بعدش هم:
 «السنو کجا رفت؟»

این همان پاسبان دراز و سفیدخاره است که پی السنو صدا می کند و هراسان

۱ - لادادن: از دست دادن. گاهی به معنی لو دادن هم می آید.

۲ - پیکره چیدن: نقشه کشیدن و نوطه چیدن.

پشت کیسه‌ها را می‌گردد و از پشت بشکه‌ها خودش را می‌رساند به اتاق کارگرها و از آنجا به اتاق مهندس‌ها. باخشواش ا دم اتاق می‌ایستد و می‌گوید:

«شما نگران نباش، من پیداش کردم.»

خالومنو که پیش از این السنو را دیده بود، می‌گوید:

«ای گه به گور اون پدرنداشته‌ات! مگه کوری؟»

پاسبان گوشش سنگین است. السنو که از پشت دیوار بیرون می‌آید، پای بشکه‌ها به صدای پاسبان از رفتن می‌ماند: «تو کجائی پسر؟ دارم دربه در دنبالت می‌گردم.»

«همین جا هستم. پیام؟»

«نه، همون جا باش تا صدات کنم.»

السنو که سطل کوچک قیر را به دست گرفته و می‌خواهد از بشکه قیر بیرون بکشد، با دیدن فرنگی‌ها که از در اتاق می‌پرند بیرون پا پس می‌نهد. و اکوسیاه پیش از آنکه فرنگی‌ها به میانه میدان برسند پا سست می‌کند و همانجا تو ایوان جلو ساختمان می‌ماند، نگاهی به السنو و نگاهی به خالومنو و ناخدا. اکنون همه بی‌صدا مانده‌اند. و آن چهار تا زنده زشت بلندبالا دست به کار می‌شوند. یکی‌شان بندی از جیب بیرون می‌کشد و سه تایی دیگر دست و پای السنو را می‌گیرند و می‌کشند کنار بشکه قیر که غل غل می‌زند. بند را به دست و پایش می‌بندند و سر آن را چند بار دور بشکه‌ها می‌پیچند.

السنو به اندازه یک گز دست دور از بشکه‌ها و شعله‌های آتش ایستاد است و هاج و واج به اکوسیاه نگاه می‌کند. دو دستش را از پشت بسته‌اند و تا می‌خواهد آنها را تکان بدهد، صدای پاسبان بلند می‌شود که: «اگه تکنون بخوری، قیر داغ می‌پاشه رو پاهات.»

«مادر... ها!»

اکوسیاه می‌گوید، و جنگی جلو فرنگی‌ها می‌ایستد. اکو، سیاه سیاه است. چشم‌هایش درجسته است و بازوهای ورم کرده‌اش از پیراهن زده است بیرون:

«شما چرا این کار کردی؟»

«گم شو، گم!»

این را فرنگی عینکی می‌گوید و دستش را تو هوا تکان می‌دهد. باز صدای

پاسبان می آید:

«مگه تنت می خاره پسر؟ برو کنار، نمی بینی چقدر ناراحته؟»

«به تخم چپم که ناراحته، من می رم بازش می کنم.»

اکوسیاه می لرزد و چاقو را از جیب پشت شلوارش بیرون می کشد و شرقی صدای تیغش را بلند می کند.

«برگرد سرکارت، بیچه!»

این را استادکار می گوید. مهندس ایرانی و مهندس فرنگی تو راهرو جلو ساختمان ایستاده اند.

بشکه های قیر، پشت و پهلوئ السنو را همچنان داغ تر می کنند. شرحی هوا و گرمای بشکه ها بر پیشانی اش عرق مرگ نشانده است. این پا و آن پا می کند.

مهندس ایرانی به اکوسیاه می گوید: «چی شده پسر؟»

«هیچ، چه می خواهی بشه؟ خودت می بینی که.»

پاسبان دیلاق با دستمال سفید چرکمردی عرق سینه اش را می گیرد و خودش را می اندازد جلو: «دیشب کتک کاری کردن. این مرده که اونجاست یکی شونو زخمی کرده.»

و با خشوایش به فرنگی عینکی می فهماند که دارد از آنها هواداری می کند، و تنه درازش را می کشد تو سایه دیوار و می گوید: «اون فرنگیه حالش خیلی بده. زنده ماندنش خیلی سخته.»

«دروغ می گه، تنها گردنش سوخته.»

السنو، شکم پایش می سوزد و تکان می خورد و پشت سرش، بشکه میانی می لرزد.

اکوسیاه، دست به کمر، شلی شلی می رود هوای بشکه ها که باز پاسبان صدایش را کلفت می کند: «اگه وازش کنی هر چارتاشون دمار از روزگارت در می آرن.»

«بیخود و بی جا می کنن. مگه زهره می کنن دست روم بلند کنن؟»

خالو منو از بالای ساختمان سرک می کشد و میله کوتاه و سیاهی را تو دست می گیرد.

«هی... هی! حالا کارم درسته که دو تا فرنگی بخوان رو سرما چریک

بشن.»

این هم ناخدا است که از پله های نردبام پائین می پرد و پشت بندش صدای

اکوسیاه است که: «هر کی بیاد جلو شکمشو سفره می کنم.»
آن فرنگی عینکی که خیلی هم زنده زشت است به زبان خودشان دشنام
می دهد و می غرد.

اکوسیاه دیگر دل، دل نمی کند. شلاق خودش را می رساند به السنو و با چاقو
بند را پاره می کند. می خواهد دستش را هم باز کند که فرنگی عینکی با لنگد
می خواباند تو آنگاهش که اکو دو لنگش روی سرش در می رود. پاسبان دیلاق و
مهندس ایرانی جلو ناخدا و خالومنو را گرفته اند. خالومنو از زیر دستشان در
می رود و میله را می کشد به گرده یکی از فرنگی ها.
«مگه غارته؟ مگه شهید کربلا گیر آوردین؟»

مرد فرنگی که میله شکم پایش را سیاه کرده است می دود تا اتاقشان، و آن
دو تای دیگر اکوسیاه را تو سینه دیوار چسبانده اند و آن یکی بند را به گردن السنو
انداخته است و می کشد. چشم های السنو گرد و سفید شده اند.

تا السنو خودش را رها کند و تا کارگرها همه شان از ساختمان بریزند تو میدان،
اکوسیاه سینه و بازوی مرد عینکی را خونی می کند، و می دود تا السنو را از چنگ
آن یکی در بیاورد که صدای گلوله بلند می شود. مهندس ایرانی و پاسبان دیلاق
پشت دیوار پنهان می شوند. باز گلوله های دیگر و هیاهوی کارگرها و صدای اکوسیاه
«السنو! سرت...»

تا گردن کج کند، فرنگی عینکی سطل پر از قیر را روی سرش وارو می کند.
وهچیره السنو تو ایوان، تو اتاقها و تو میدان می پیچد، و با دستهای بسته تو میدان
پرپر می زند. دمی دیگر پوست سر و پیشانی کشیده شده روی سینه اش آویزان
است. هراسان است. تیرمست شده است. به هر سو می دود. قیر داغ دیوانه اش
کرده است. کاسه سرش را آتش زده است. فرنگی ها در رفته اند. و السنو همچنان
زوزه می کشد و می چرخد. کسی نمی گیردش. هیچ کس مثل او نیست؛ یک
گلوله آتش است. همه فریاد می زنند: «آب!» و اکوسیاه با دستهای خالی میان
میدان ایستاده است.

www.KetabFarsi.com

قاضي ربيحاوي

● شب بدري

www.KetabFarsi.com

شب بدری

زن باپسرش در یک خانه کوچک گلی دو اتاقه، کنار شط زندگی می کرد. لاغر و بلند بود و چشمان درشتی داشت. شوهرش سه سال پیش کشته شده بود. و در این مدت چهره زن زرد و دور چشمهای چینهای ریز حلقه بسته بود. پسر اما مرگ پدر را باور نداشت و همیشه منتظر بازگشت او بود. روزها بر سکوی گلی کنار شط می گشت و به دورها خیره می شد تا شاید قایق پدر از آنسوی پیش بیاید. شبها هم در قاب پنجره می نشست و چشمهایش بر تاریکی گل آلود شط دود می زد.

زن میدانست مرد مرده باز نخواهد گشت. با اینهمه به پسر می گفت:
«اگر هم آمدنی باشد شب می آید»

آیند و روند مرد شبانه بود، در تاریکی، پنهان از چشم امنیه ها.
چند روزی بود که پسر با دلی قرص تر از هر گاه دیگر انتظار می کشید. به مادر گفته بود:

«خوابش را دیده ام»

«خیر است»

زن هم زیاد او را به خواب می دید، پیش ترها البته، آنوقتها که کم سو امیدی هنوز بود، اما بعد خاموش شد. تیر کتفش را شکافته و یک شب تمام قایقش در آب سرگردان مانده بود.

جسد پیدا نشد. پیراهن خون آلود را کف قایق بی سرنشین یافته بودند.
«امشب باید منتظرش باشیم»

«حالا بخواب عزیزکم»

پسر مدتی به مادر خیره ماند، با نگاهی که مثل نگاه هیچ شبی نبود، انگار در عمق آینه شفاف مردمکهایش همه ای گر گرفته بود. بعد چشم از چشم گرد پرغبار

مادر برداشته و وی تخت زیر پنجره به شط زل زده بود. ماه روی آب بالا و پائین می‌شد و زن که جامه سیاه به تن داشت به حیاط رفته بود و ماه روشن را که برسینه آسمان نشسته بود دیده بود. باد می‌وزید و شاخه‌های درخت کنار بی‌بر را تکان می‌داد. پاره‌های مسی رنگ نور جابه جا بر کف حیاط افتاده بود. زن زیر درخت نشست و سرش را به پوست سفت آن تکیه داده بود و آرام گریسته بود.
به اتاق که برگشت گفت:

«خوب موسی، دیگر نصف شب شده. بخواب»

موسی سر بر بازوی لخت قهوه‌ای گذاشته بود و هیچ نمی‌گفت. در قاب پنجره چیزی نبود جز پاره‌های ستون دودی نخل و شب که لخت و سنگین بود.
«پلک‌هایت را بر هم بگذاری خوابت می‌برد.»
و منتظر ماند اما موسی باز چیزی نگفت.

اتاق بوی ماست ترشیده می‌داد. نگاه از پسر برداشت و به طرف صندوق فلزی کهنه رفت. چند روز بود آذوقه‌ای نداشتند، و نه پولی برای خرید. مدتی پیش با فروش بعضی جامه‌ها مقدار پولی به چنگ آورده بود که آنهم حالا تمام شده بود.
برابر صندوق زانو زد، مثل زایری خسته که برابر سنگ مقدس زانو بزند، و دستی به موهای خرمایی پریشان کشید. بیسوده بود. هر چیز به دردبخور یا به فروش رفته بود یا حشرات آنرا جویده بودند.
«لعنت به امنیها»

و خم شد جامه مردانه سوراخ شده را برداشت و بویید. بوی زهم مرده ماهی‌ها دیگر نبود اما لکه‌های خون هنوز بودند. بیشتر بویید. از داخل صندوق بوی سوختگی می‌آمد. جامه‌ها را پس زد و به چادر سیاه خیره ماند و به حشرات فحش داد. امنیها و حشرات. حالا تنفرش از هر دو مطابق بود. حشرات برای آنکه بودند و امنیها برای آنکه نبودند. مدتی بود نمی‌آمدند.
«دیگر پیر شده‌ام»

شاید. شاید هم زن شوهر مرده دیگری را در جای دیگری پیدا کرده بودند. زنی که از او جوانتر بود و در رختخواب خلق خندیدن داشت.
«به درک»

ناگاه پرنده‌ای که انگار تیفی به جانش خلیده باشد جیغ کشید. سربسوی موسی گرداند.

«غم فردا را نخور. فردا برنج داری حتماً.»
از بیرون صدای جنیدن آب می‌آمد.
«حالا بخواب.»

بادی از گلوی موسی بیرون زد و او شقیقه‌اش را بر لبه صندوق گذاشت.
«باز خیال زده به کله‌ات؟»

در یک شب مهتابی مثل آن شب پسرماه لغزنده بر موج را که دویده بود ذوق کرده و فریاد زده بود:

«رسید. این دیگر فانوس است. خود خودش. بیا ببین.»

«عزیزکم، فانوس این وقت شب چه می‌خواهد روی آب؟»

اگر از مرگ مرد خاطر جمع نبود اینرا نمی‌گفت چون خودش بهتر می‌دانست که مرد فقط شبها روی آب بود، با فانوس - مسافر قاچاق می‌برد. مردانی را که تاب ماندن نداشتند از شط گذر می‌داد، یا آنهایی را که ماندن برایشان مردن بود به آنسوی می‌برد تا مثل کبوتری آزاد بال بگشایند.

«بالاخره یک شب یک آدم حسابی به پستم می‌خورد که جانش هزار بار گرانتر از مالش باشد. نمی‌دانم کی اما می‌دانم که شب آخر است آنشب.»
زن پرسیده بود:

«شب آخر!؟»

«بعد از آن دیگر اینجا کاری نداریم. سه تایی می‌جهیم می‌رویم. مثل سه تا فاخته آزاد» شب آخر هم آدم خیلی پولداری را می‌برده که امنیه‌ها رسیده بودند.
«نکبشی‌ها، شبهایی که نباید بیابند مثل سگ دور خانه آدم وول می‌خورند اما حالا...»

و پاشد قدمی به طرف تخت موسی برداشت.

«چطور تو به این می‌گویی فانوس، من تعجبم»

و به بیرون نگاه کرد. تیغه‌های زرد مهتاب ستونهای محکم نخل را برش داده بود. دستها را به کمر زد، انگار به ستونهای سنگی از جلال افتاده نگاه می‌کرد. کمی دورتر شط لابلای شب پیدا بود، موج و سنگین و ماه گرد زلال بر امواج بالا می‌آمد و باز پس می‌افتاد.

«چقدر قشنگ است.»

لبخند زد و قدمی جلوتر گذاشت و زانوها را به لبه تخت موسی چسباند:

«بچه که بودیم خیلی نگاهش می کردیم. مادرم می گفت اسمش فانوس غریب است.»

خندید:

«شنیده بودی تا حالا؟»

موج بلندی ماه را بالا برد:

«اما مادرم می گفت نباید زیاد به آن خیره شد، می دانی چرا؟ برای اینکه آدم را بد عاقبت می کند.»

نفس عمیق کشید:

«بدعاقبت.»

خم شد دستی به سر پسر کشید و چند تارحنایی بهم چسبیده را از هم گشود:

«توهم خیلی نگاهش نکن موسی. بدعاقبتی مادرت بس نیست؟»

و لب تخت نشست و سر بچه را بیشتر به خود فشرد و به پلکهای رنگپریده‌ای او نگاه کرد. بچه خوابیده بود. زن باز لبخند زد:

«خیال کردم بیداری هنوز.»

سر او را بوسید و با احتیاط بر تخت خواباندش و ملافه را تا گلوگاهش بالا کشید و باز پاشد به نهر پرآب گذرنده پشت پنجره خیره ماند بعد تفی بیرون انداخت و پنجره را بست.

در وسط اتاق یک دور دور خود گردید. دنبال چیزی گشت. اتاق عور در روشنایی کم سوی فانوس می سوخت.

«حالا چکار کنم؟»

از فکر قولی که به موسی داده بود. بیرون نمی آمد:

«نهار فردا برنج است. خیالت آسوده باشد.»

به پرده نارنجی چرک گرفته بین دو اتاق نگاهی انداخت و کوشید و سوسه شوم تازه قوت گرفته را از خود براند.

«نه.»

نمی بایست به آن رونختی که یادگار مردش بود فکر کند. با خود عهد کرده بود نگاهش دارد، تا وقت مردن.

«غم فردا را نخور موسی.»

پیش از آنکه فکرش را کرده باشد فانوس را برداشته و به اتاق دیگر رفته بود.

سبزی تخت نرده‌دار تیره‌تر می‌نمود. پرنده‌ای از دور می‌خواند و صدایش قاطی باد بود. روبروی تخت‌خواب ایستاد. پرندهٔ آوازخوان را نمی‌شناخت. اگر فاخته بود مقطع می‌خواند اما این یکی صدا را می‌کشید، یکنواخت، و صدایش از پنجره می‌خزید داخل اتاق و خواب از سر آدم می‌پراند.

«این وقت شب کدام پرنده؟!»

تخت بلند بود و جای خوابش فراخ بود و در سه پهلو نرده داشت. بریدگی‌های هلالی ستونهای کوچک نرده‌ها را جدا می‌کرد. تخت دو کتو قرینه هم داشت و بین دو کتو عکس دختری بود که با ابروهای پیوسته سبز و دماغی پهن و صورتی گرد لبخند می‌زد.

فانوس را در پنجره نشانده و از زیر تشک کیسه‌ای مشمی درآورد و روتختی سفید را از داخل آن بیرون کشید و جلوی صورت گرفت و به گلپای درشت آبی‌اش نگاه کرد و از لابلای حریر گلبرگها مردی را دید که دستها زیر سر قفل کرده و از زور خستگی بر کومه بلند خرمای خشک به خواب رفته بود و صورتش پشت دستمال فندقی رنگی پنهان بود. زن رو گرداند و خودش را دید که با همان چشمان گرد و درشت اما بدون مژه داشت از نخل بالا می‌رفت، لحظه‌ای ایستاد و به مرد نظری انداخت. مرد دستمال را از صورت کنار زد، شوهرش بود و لبخند می‌زد. خودش هم لبخند می‌زد. مرد دستش را به سوی او دراز کرد و انگار چیزی گفت. صدایش را باد برد و همان باد بود انگار که بروی خون تازه می‌آورد. ترسید و روتختی را پایین کشید و بر سینه فشرد. حالا یقین داشت آنکه می‌خواند پرنده نبود بلکه مردی بود که آرام می‌خواند و نفس نفس می‌زد، با صدای خسته که انگار از پس سالیان به گوش می‌رسید. باد لتهٔ پنجره را هل داد و نگاه زن به بیرون افتاد. ناگهان در میدان دیدش بر زمینهٔ سربی سایهٔ مردی در لحظه‌ای گریزنده و مضطرب بر سکوی گلی دیدار و نادیدار شد، بعد نور زردی از شیب موج پایین سرید و زن برگشت، دیوار کاهگلی پر از شکاف بود و لابلای شکافها تاریکی بود و او به دیدهٔ خود شک کرد و دوباره نگاهی به بیرون انداخت اما نه، اشتباه نکرده بود، یقین بود، دیگر ماه روی آب نبود و به جایش فانوسی نزدیک می‌شد مثل همهٔ فانوسها. دستها را از هم گشود.

«موسی!»

شاید جیغ کشیده بود. جلو دهانش را گرفت.

«این وقت شب...»

حالا جریان گرم خون خود را حس می‌کرد. دلش می‌خواست خود را در بیرون می‌انداخت و پای برهنه تا شط می‌دوید. اما نه. اول باید روتختی را روی تختخواب پهن کند، و کرد. دایره گلها وسط افتاد. لبه‌هایش را هم زیر تشک فرو برد و چینهایش را گرفت و چرخ می‌زد فانوس را برآشت و به اتاق بیچه رفت. دیوار موج نارنجی روی شانه‌اش لغزید.

«آمد»

موسی با دهان باز خوابیده بود. کمی بالا سرش ایستاد و شانه‌ها را جنباند.

«خودش به وقتش بیدار می‌شود.»

و باز با شتاب به اتاق دیگر برگشت و فانوس را روی قابلمه وارونه‌ای گذاشت و روبروی آینه زانو زد، مثل شب اول که با سینه‌های برهنه روبروی تختخواب نشسته بود و مرد با لبخند به او نگاه می‌کرد.

چهره خود را در آینه برانداز کرد، بد نبود. هنوز آنقدرها که فکرش را می‌کرد پیر نشده بود و چینهای نکبتی تمام پوستش را خراب نکرده بود. زبان خیس را دور لبهای سفید مالید و کهنه پیچانه سیاهی را از پشت آینه در آورد، لای آن چند تکه پوست خشکیده درخت گردو بود. یکی از تکه‌ها را به دهان برد و جوید. دندانها را محکم بهم می‌فشرد. صورتش پر از موهای ریز سیاه بود. بعد از مرگ شوهرش هیچ به سر و روی خود نرسیده بود. یک شب امینه‌ای به او گفته بود:

«یک رنگی، شانه‌ای...»

«نو با این چیزها چه کار داری؟»

امینه خندیده بود و شانه بالا انداخته بود.

نخ را هم از پیچانه درآورد و دور انگشتها تاباند. عوضی تابانده بود، نخ گیر نمی‌افتاد، کمی فکر کرد، دو تاب نخ را بر انگشتها جا به جا کرد، حالا درست شد انگار، و شروع کرد. موها را در حلقه گیرنده نخ گیر می‌انداخت و ناگاه می‌کشید. پوست چهره به درد بی‌اعتنا بود. اگر روز بود بهتر می‌توانست به خودش برسد. کاش دانسته بود که مرد امشب می‌آید، کاش کسی به او خبر داده بود.

«شاید هم همین بهتر که هیچکس جز خودم آن شعله خوشرنگ را نمی‌بیند.»

قابلمه و فانوس را جلوتر کشید. صورتش در آینه نمایانتر شد و زردتر نمود.

«با سرخاب درست می‌شود.»

سورمه‌دان کوزه‌ای بود نقره‌ای با گلوی باریک و دری پرهاوسی که روی هم به اندازه انگشت آدمیزاد بود. با دهان پر آب برخاست. لبهایش رنگ جگرماهی گرفته بود. پوست دخت گرد و زیر دندانهایش نرم و ترد شده بود. کنار پنجره ایستاد و نف تفالهدار قهوه‌ای را بیرون ریخت. فانوس روی آب ناگاه بالا پرید، انگار آب آنرا دوباره زابید، بعد پشت ستون بنفش نخلی گم شد. صدای پارس سگی او را ترساند، انتظارش را نداشت، برگشت و باز جلوی آینه تا شد. ستاره سبز روی چانه، گاه پر می‌گشود و گاه بسته می‌شد. قلم سورمه‌دان را بر مژه‌ها کشید. با شتاب می‌کشید. تا رسیدن مرد به خانه دقایقی بیش نمانده بود. سیاهی سرمه مژه‌ها را بلندتر و براق‌تر می‌نمود. لحظه‌ای از قلم زدن دست برداشت و به فرص صورت نگاهی انداخت. کاش سرخاب هم در پیچانه باشد. حالا نوبت آن یکی چشم رسیده بود ناگهان کسی در زد. جهید و پنجره را بست و زردۀ تختخواب را سفت در پنجه فشرد. مارمولکی سینه دیوار نشسته بود و تکان نمی‌خورد. حباب فانوس لای حصار سیمی محبوس بود و چند حشره ریز سمج دور آن می‌چرخیدند.

در زدن غریبه نبود اما زن حالا با آن غریبگی می‌کرد. سکوت بین در زدن‌ها را پایید. باید این خیال را از خود می‌رانند. باید به چیزهای دیگر می‌اندیشید. به گیس کردن موها. اگر ساعده‌های لخت را با النگوهای زرد بپوشاند بهتر است، و پیراهن سبز گلدار تن کند. پیراهن سبز گلدار؟ راستی چه شد.

پنجه‌ای پشت پنجره ضر گرفت و صدایی گفت:

«بدری. بدری.»

زن هیچ نگفت. صدا گفت:

«پس چرا در را باز نمی‌کنی؟»

و او نفس را در سینه حبس کرد، این دیگر خیال نبود، بلکه امینه بود که حرف می‌زد.

«خوابی؟ گودرزی هتم. می‌شناسی که»

زن با خود گفت:

«کاری می‌کنم که خیال کند مرده‌ام»

هیچ شبی مثل آنشب از آمدن امینه‌ها بیزار نبود.

امینه گفت:

«پس پنجره را باز کن لااقل»

«بدری مرده. تمام شد»

امینه پوزخند زد:

«پس زنده‌ای هنوز»

باد شاخه‌های خشک را تکان می‌داد. امینه با صدای خشک فلزی‌اش باز حرف

زد:

«توی شهر بودیم اینهمه مدت. تو که از شهر بی‌خبری. غوغاست»

از حرفهای امینه سر در نمی‌آورد، نمی‌خواست هم سر در بیاورد، فقط رفتن او

را می‌خواست.

امینه گفت:

«پس باز نمی‌کنی، ها؟»

و تفنگی جا به جا شد، صدای بهم خوردن فلز را شنید پلک بر هم نهاد و

چهره سرخ امینه در خیالش جان گرفت.

«چرا گورش را گم نمی‌کند؟»

امینه خندید:

«حتماً باز از آن شبهاست. خوب. زن همینطور است دیگر.»

و بیشتر خندید:

«پروایی نیست. شب خدا بسیار است. شکر که باز اینطرفها هستیم.»

بعد از مدتی خاموشی صدای روشن شدن موتور ماشین بلند شد. ماشین دور

گرفت و خانه را دور زد و رفت و بدری تا محو کامل صدا خاموش و بی‌جنبش

ماند. بعد آرام سوی پنجره سر چرخاند. دود سیاهی بالای فانوس می‌گردید و بالا

می‌خزید. فانوس را برداشت و پاشد رفت پرده نارنجی را پس زد و نوری که از

درز دو مله پنجره می‌تابید.

«پانشدی هنوز؟»

بچه در خواب غلتید و از دهانش کمی کف بیرون ریخت. زن لب تخت او

نشست و خم شد دستگیره پنجره را گرفت و کشید.

«به ساحل رسیده حالا؟»

نگاهش را از لابلای تاریکی گذراند و به شط رساند. امواج پی در پی

می‌آمدند و فانوس را لای خود می‌غلتاندند.

«پس چرا!؟»

و دست بر چانه گذاشت سایه‌ای پیش می‌آمد که انگار تکه‌ای جدا افتاده از تاریکی بود و حالا به مردی می‌مانست که بیلی بر شانه داشت.

سایه بر کناره نهر گام می‌نهاد و نور زرد فانوسی پیش پایش می‌خزید. زن چشمها را خیره‌تر کرد، می‌خواست بداند این مرد خیال است یا نه، صدا زد: «خداقوت».

سایه ایستاد، نور بالاتر رفت، بعد چهره استخوانی پوشیده از غبار زرد، نم نمک لغزید.

«ها. تو هستی بدری؟ این وقت شب بیداری هنوز؟»

زن هیچ نگفت. به طرح گنگ چهره مرد خیره بود. مرد گفت:

«سکو سوراخ سوراخ شده بود، مثل جگر زلیخا، اگر سوراخها را نمی‌بستم سیل همه جا را می‌برد، خوب شد که خاطر جمع شد، پس تو چهرات شده که بیداری هنوز؟»

آنسوی نهر سیم خاردار گردی افتاده بود. نور زردی لای بوته خار تنیده بود. مرد بیل را بر شانه جا به جا کرد و باز گفت:

«چشمهایم از رمق افتاده.»

و آهسته قدم برداشت، با ساقهای کشیده لرزان.

«خیر نبیند پیری، خدا پدرمهتاب را بیمارزد، اگر مهتاب نبود کی به داد ما می‌رسید؟»

زن لرزید، مثل لرزشی که در خوابهایش پیش می‌آمد، پرسید:

«مهتاب!؟»

و دید که فانوس چطور بر موج پایین سرید و از شیب دوم یواش بالا آمد.

«کدام مهتاب، زایر؟»

پیرمرد کمی دور شده بود. می‌رفت و شمع نور چند شقه‌اش می‌کرد، بلندتر گفت:

«همان که روی شط است، دیده نمی‌شود از آنجا؟»

زن باز نگاه کرد، این بار لرزش چنان بود که از خواب به بیداری پرتش کرد.

زردی گردی که اکنون بر سطح صاف آب می‌آمد ناگه در انحنا گرداب زودگذری گردید و شکست و پاره پاره شد و باز که بر سطح صاف آب افتاد یکپاره می‌نمود. پلکها را بر هم فشرد و مثل هر تازه بیدار شده‌ای به صدای نامنظم

تفسها گوش داد. کلاف آشنا در گلویش سد بست. می‌خواست بگریه اما خندید و با صدای خفه گفت:

«فانوس غریب را می‌گویی؟»

و خود را غریب‌تر از هر وقت دیگر حس کرد، مثل قابقی سرگردان که تنها مسافرش جامه خون‌آلود مردی است.

پیرمرد در تاریکی گم شده بود. از پشت سر، بوی ماست ترشیده می‌آمد. بدری سرش را به داخل اتاق باز پس گرداند و با صدای زنگار گرفته گفت:

«می‌بینی موسی؟»

و با همان آرامی کشدار پنجره را بست.

يارعلى پورمقدم

● پاگرد سوم

www.KitaboSunnat.com